

تمرین شاهنامه خوانی

برگزیده اشعار مشهور شاهنامه

توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
به دانش ز یزدان شناسد سپاس
خنک مرد دانا و یزدان شناس
دگر آن که دارد ز یزدان سپاس
بود دانشی مرد نیکی شناس
به دانش فزای و به یزدان گرای
که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن
کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما به یزدان که نزدیکتر
که را نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین
چو خواهی ز پروردگار آفرین

به گیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش به پیکار نیست

سر راستی دانش ایزیدیست
چو دانستیش زو نترسی ؛ بدیست

ندانی که ایران نشست منست
جهان سر به سر زیر دست منست
هنر نزد ایرانیان است و بس
ندادند شیر ژیان را بکس
همه یک دلانند یزدان شناس
به نیکی ندارند از بد هراس
چنین گفت موبد که مرد بنام
به از زنده دشمن بر او شاد کام
اگر کشت خواهد تو را روزگار
چه نیکو تر از مرگ در کار زار
همه روی یکسر بجنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست
نگارنده ی بر شده پیکرست
به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببايدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی
در اندیشه ی سخته کی گنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان
ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی
ز گفتار بی کار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه
به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخنگاه نیست
ز هستی مر اندیشه را راه نیست

دانی که ایران نشست منست
جهان سر به سر زیر دست منست

هنر نزد ایرانیان است و بس
ندادند شیر زیان را بکس

همه ی یکدلانند یزدان شناس
به نیکی ندارند از بد هراس

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

چو ایران نباشد تن من مباد
دراین بوم و بر زنده یک تن مباد

همه روی یکسر بجنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

همه ی سربسز تن به کشتن دهیم
به از آنکه کشور به دشمن دهیم

چنین گفت موبد که مرد بنام
به از زنده دشمن بر او شاد کام

اگر کُشت خواهد تو را روزگار
چه نیکو تر از مرگ در کار زار

از آن پس که بسیار بردیم رنج
به رنج اندرون گرد کردیم گنج
شما را همان رنج پیشست و ناز
زمانی نشیب و زمانی فراز

چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آردت ؛ گاه مهر

بدان ای پسر کاین سرای فریب
ندارد ترا شادمان بی نهیب

بدان کوش تا دور باشی ز خشم
به مردی به خواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
به عذر نگهبان درمان شوی

به فردا ممان کار امروز را
بر تخت منشان بدآموز را

مجوی از دل عامیان راستی
که از جست و جو آیدت کاستی

وزیشان ترا گر بد آید خبر
تو مشنوز بدگوی و انده مخور

نه خسروپرست و نه یزدان پرست
اگر پای گیری سر آید به دست

بترس از بد مردم بدنهان
که بر بدنهان تنگ گردد جهان

سخن هیچ مگشای با رازدار
که وی را بود نیز انباز و یار

سخن بشنو و بهترین یادگیر
نگر تا کدام آیدت دلپذیر

سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
که می نوازنده و تازه روی

مکن خوار خواهنده درویش را
بر تخت منشان بداندیش را

هرآنکس که عذر کند بر گناه
تو بپذیر و کین گذشته مخواه

همه ی داده ده باش و پروردگار
خنک مرد بخشنده و بردبار

چو دشمن بترسد شود چاپلوس
تو لشکر بیارای و بربند کوس

به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ
بپرهیزد و سست گردد به ننگ

وگر آشتی جوید و راستی
نبینی به دلش اندرون کاستی

ازو باژ بستان و کینه مجوی
چنین دار نزدیک او آب روی

چو بخشنده باشی گرامی شوی
ز دانایی و داد نامی شوی

تو پند پدر همچنین یاددار
به نیکی گرای و بدی باد دار

همی خواهم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدارتان
همه ی نیک نامی بود یارتان

ز یزدان و از ما بر آن کس سلام
که تارش خرد باشد و داد پود

نیارد شکست اندرین عهد من
نکوشد که حنظل کند شهد من

بیا تا همه ی دست نیکی بریم
جهان جهان رابه بد نسپرسم

شاه اندر آمد چنان جای دید
پرستنده هر جای برپای دید

چنین گفت کای دادگر یک خدای
به خوبی توی بنده را رهنمای

مبادا جز از داد آیین من
مباد آز و گردنکشی دین من

همه ی کار و کردار من داد باد
دل زبردستان به ما شاد باد

گر افزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن بود یاد من

همه ی زبردستان چو گوهر فروش
بمانند با ناله چنگ و نوش

نمانیم که این بوم ویران کنند
همی تاراج از شهر ایران کنند
نخوانند بر ما کسی آفرین
چو ویران بود بوم ایران زمین

بیارای دل رابه دانش که ارز
به دانش بود چو بدانی بورز

به دانش بود مرد را ایمنی
بیندد ز بد دست آهرمنی

به دانش بود بیگمان زنده مرد
خنک رنجبردار پایند مرد

چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر

هر آن مغز کو را خرد روشنست
ز دانش به گرد تنش جوشنست

یک فارسی بود هشیار نام
که بر چرخ کردی به دانش لگام

عرب هر چه باشد مرا دشمن است
کج اندیش و بد خوی و اهریمن است

چو بخت عرب بر عجم چیره گشت
همه روز ایرانیان تیره گشت

جهان را دگرگونه شد رسم و راه
تو گویی نتابد دگر مهر و ماه

ز می نشئه و نغمه از چنگ رفت
ز گل عطر و معنی ز فرهنگ رفت

ادب خوار گشت و هنر شد و بال
به بستند اندیشه را پر و بال

جهان پر شد از خوی اهریمنی
زبان مهر ورزیده و دل دشمنی

کنون بی غمان را چه حاجت به می
کران را چه سودی از آوای نی

که در بزم این هرزه گردان خام
گناه است در گردش آریم جام

به جایی که خشکیده باشد گیاه
هدر دادن آب باشد گناه

چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار

که تاج کیانی کند آرزو
نفو بر تو ای چرخ گردون تفو

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

بیا تا همه ی دست نیکی بریم
جهان جهان رابه بد نسپرسم

نباشد همه ی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بُدنِ مر تو را سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار

جز وی را مخوان کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
ازو بر روان محمد سلام
بیارانش بر هریکی برفزود
سر انجمن بد ز یاران علی
که خوانند وی را علی ولی
همه ی پاک بودند و پرهیزگار
سخن هایشان برگذشت از شمار
کنون بر سخن ها فزایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم

به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
به دلش اندر آید ز هر سو هراس

بسی رنج بردم دراین سال سی
عجم زنده کردم بدین فارسی
نمیرم از این پس که من زنده ام

که تخم سخن را پراکنده ام

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خرد افسر شهریاران بود
خرد زیور تاجداران بود
خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرده هردوسرای
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد
ستایش خرد را به از راه داد
فزون از خرد نیست اندر جهان
فروزنده ی کهتران و مهان
رهاند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا

فریدون فرخ فرشته نبود
به مشک و به عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت این نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی
ز کردار بد دور داری منش
نپیچی ز بیغاره و سرزنش
که برکس نماند جهان جاودان
نه بر تاجدار و نه بر موبدان
بی آزاری و سودمندی گزین
که این است فرجام و آئین دین

به گیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
هر آنکو که گردد به گرد دروغ
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
هر آنکس که با تو نگوید درست
چنان دان که اودشمن جان توست
مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاک رای

توچندان که مانی سخن گوی باش
خردمند باش و نکو خوی باش
چورفتی سر و کار با ایزد است
اگر نیک باشد جای ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی
جز از نیکویی در زمانه مجوی

سپاس خداوند دانا کنم
روان و خرد را توانا کنم
توانا خداوند برهرچه هست
خداوند بالا و دارای پست
سرآمد کنون قصه یزدگرد
به ماه سفندار مذ روز ارد
زهجرت شده پنج هشتادبار

که گفتم من این نامه شاهوار
چو این نامور نامه آمد بین
ز من روی کشورشود پرسخن
هر آن کس که دارد هس و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم از این پس که من زنده ام
که تخم سخن را پراکنده ام

به بازیگری ماند این چرخ مست
که بازی بر آرد به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به خنجر ، زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا
زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تاج و تخت و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا ستاره بر آرد بلند
سپاردهم آخر به خاک نژند

تو را گویم ای داور دادگر
تودادی مرا زور و فر و هنر
یکی رادهی تاج و تخت و کلاه
یکی رانشانی به خاک سیاه

یکی رابه دریابه ماهی دهی
یکی راشب اندر سیاهی دهی
یکی را بر آری و قارون کنی
یکی رابه نانی جگر خون کنی
یکی را زچاه اندر آری به ماه
یکی را زماه اندر آری به چاه
یکی را بر آری به تخت بلند
یکی رانشانی به خاک نژند
نه با آن به مهر ونه با این به کین
تو داناتری ای جهان آفرین